

پس چون جوهر در آن خانه را بگویند در پیچه باز شد و پیر مردی که زلف هایش بر صورتش آویخته بود سر بیرون کرده گفت تو بنده در کیست ؟ جوهر پیشش رفته گفت طبیب سمان است . . در را باز کن .

گفت طبیب از ما چه می خواهد ؟ ما که مریضی نداریم گفت برای طبابت نیامده بلکه میخواهد شب را در اینجا ببتونه و توقف نماید . چه از قاهره آمده و میخواهد در رود نیلی بجایی سفر کنند و آن گشتی که میخواست بر آن سوار شود رفته بود . پس اراده نمود که دیگر بقاهره و منزل خود مراجعت ننماید و در همین جا تا صبح بماند و چون صبح شود گشتی دیگر اجاره کرده سوار شود . . اکنون در را باز کن ای عمو

گفت چرا بکار اسرائیلی که نزدیک این مکان است میروید و در آنجا نمیماند

گفت نمی خواهد در کاروانسرا منزل کند و بدین کار عادت نکرده است . و من او را بدینجا آوردم در حاشم . آن گاه آغسته بگوشش گفت معلوم میشود که مرا نشناخته ای ملا هابیم ؟

پس آن پیر مرد در صورتش تأمل نموده گفت ؟ ترا شناختم

ای جوهر ببخش از اینکه بیش از این ترا بجا نیاوردم

گفت باکی نیست . من این طبیب را اینجا آوردم تا امشب

را در اینخانه ببتونه کند و او مردی است با سخاوت و متمدن

که هرچه از او بخواهید میدهد و اعتنائی ندارد . . . و بهتر این است که تمام خانه را یکسره خالی کرده و از هر حجره يك دينار را از او کرایه يك شبه طلب نمایید و اگر بشهابگوید که من بیش از يك حجره لازم ندارم شما هم بگوئید که ما تمام خانه را کرایه میدهیم

آن پیر مرد بدین سخن خوشحال شده و دریافت این مبلغ را فوزی عظیم دانست و حال آن که تمام مبل و اسباب خانه بدو دینار نیمارزید . پس چون جواهر اینحرف را باو القا کرد او نیز صدای خود را بلند نمود و گفت ما نمیتوانیم که مردی بیگانه را در خانه خود راه بدهیم که شب را در آن بماند اگر طبیب میخواهد تمام خانه را یکسره باو اجاره میدهیم و کره جای دیگر برود

جوهر حیلہ کر گفت اجرتش چند است ؟ گفت پنج حجره داد گرانهاش پنج دینار میشود

جوهر از روی خنده و ملذذ آسفت نه ملاها بم پنج دینار زیاد است . . . آیا بچهار دینار کرایه نمی دهی ؟ و برانگشتش فشاری داد که قبول مکن او نیز گفت هرگز نخواهد شد اگر نمی خواهید این کاروانسرا است و بدین جا نزدیک است بدانجا روید .

پس جوهر چنان وانمود کرد که راضی شده و گفت بای نیست . . بسیار خوب . آقای ما جناب طبیب مردی کریم و بخشنده

است . شما کجا میخواستید وامشب را بسر میبزدید ؟
آفت مرا جز زنی پیر و عجوز نیست وامشب را نزد داماد
خود بسر میبریم و منزل او هم بدینجا نزدیک است
پس چرا . بسوی قرقوش بر کشته پنج دینار از او گرفته
بن پیر مرد داد و آهسته با او گفت این پنج دینار است و باید
یکی از آنها را بمن بدهی فهمیدی ؟ گفت بسیار خوب . ولی در
خاطر داشت که ابدا چیزی با او ندهد . بلکه بهانه بدست آورده
يك دینار دیگر هم برای خود دست و پا کند مثلا ادعا نماید که
از اسباب خانه اش چیزی شکسته یا کرم کرده اند . و نگاه
آن یهودی متقلب بیرون رفته پس از اندکی مراجعت
نموده و چراغی در دست داشت و زنش هم دنبالش می آمد و
گفت معلوم میشود که این دهان بر تو بسی عزیز و گرامی است
که امشب مرا برای خاطر او از خانه بیرون میکنی گفت
البته که عزیز است . و هاء الدین را اشاره نمود که بفرما .
پس هاء الدین از قاطر پیاده شد و جوهر آنرا زیر طاقی
برده و سفارش محلقه که در دیوار محض همان کار کوبیده و
آماده داشته بودند بسته و داخل خانه شد و ملا هاجم نیز
چراغ را باو داد و سفارش خانه اش را باو نموده با زن
خود رفت .

فصل ۴۶ انجمن سري

قراقوش بر آهنپايي جوهر داخل خانه شده در را محکم بستند و در دهليز آن خانه که بوي کشيده و کثيفش دماغ قراقوش را پر کرده بود روانه گردیدند • جوهر چراغ بدست و پيشاپيش او ميرفت و هر دو باهستگي قدم بر ميداشتند تا صدای پای شان بلند شود • و هنوز چندان راهی طی نکرده بودند که ناگاه از دور غوغائی شنیده و جوهر گفت ما اکنون نزدیک مجلس آن جماعت هستیم و میانه ما و ایشان جز دیواری حایل نیست • • کمی صبر کن

و قراقوش از وقتی که از منزل خود بیرون آمده بود مهيای دفع بوده و قبضه خنجر را بدست گرفته بود که اگر از جوهر آثار خیانتی بیند فوراً در سينه اش غلاف نماید ولي تا آنوقت چیزی از او نفهمیده و همینکه از او مهلت طلبید او نیز بجای خود ایستاده و دیده بر او بدوخت و او را دید که بصعود بر زردباني که طاق کوچکی که در بالای غرفه ميرفت اشاره اش مینماید پس قراقوش نیز بر آن زردبان بالا رفته از آنجا بر نام صعود نمودند • و آسمان را بالای سر خود کمترده دیدند و قراقوش باطراف خود نظر نموده چیزی جز دیوارهایی که میانه پانهای خانها فاصله بود ندید پس جوهر بصدای پست و آهسته باو گفت بهتر این است که چراغ را در روی

آن سقف كوچك نوبم و دو تاريکی راه سپاريم كه مبادا کسی ما را دیده کارمان بافتضاح كشد

قراقوش نیز راي او را پستدیده در تاريکی در همراهش رفت و همي غوغا و همهمة سخن گفتن واضح تر مي شد تا آنكه به ديواری رسیدند و جوهر سكفت این آخرین ديواری است از ديوار های اطاقی كه محل اجتماع آنها می باشد .

پس بهاءالدين بالای اندیوار سوراخ كوچکی بدید كه روشنائی از ان بخارج افتاده و بسوي ان پیش رفت و چهره بر او سبقت گرفته گفت از اینجا نمانا كن . و قراقوش نظر كرد . آنمحل را دید كه مملو از مردم است و همه کسی بروساده و مخده های پاگیزه كه در اطراف آن محل نهاده بودند نشسته و هريك چیزی گفته و آشوبی بر پا شده بود . و مردی نیز پشت بر در ایستاده بود كه كویا حاجب و دربان است و اشخاص وارد شونده را حایل و مانع پس جوهر آهسته بكوش بهاءالدين گفت خوب می بینی ؟

گفت بلی . لكن غير ابوالحسن کسی دیگر را نمی شناسم . . . آنكه پهلوی او نشسته است کیست

گفت آنكه در سمت راست او نشسته چهاره است كه شاعر مشهور و از اهل یمن است و آنكه طرف چپ او قرار گرفته قاضي عویرس است و بعد از او داعی الدعاء میباشد و ان طرف دیگر

عبدالصمد کاتب است و فلان و فسلان • و تمام ایشان چنان
که میدانی از فرقه شیعه اند • میان غرقه را نگاه کن
که چیست ؟

گفت شمشیری و قرآلی می بینم کان میکنم که بر این دو

چیز کوباسو کند باد مینمایند • گفت بلی

پس قراقوش در هر يك از حاضرین بدقت و تامل مینگریست
تا آنها را در موقع لزوم شناخته باشد • و نگاه دید که

ابوالحسن بدست خود آنچهارت را امر بسکوت نمود و تمام می

نیز ساکت شده گوش فرا داشتند • پس گفت شما را مژده نیکی

دهم ای آقایان امرا و بزرگان که اعمال ما پیشرفت نموده و

هیئت سفارنی فرانکیها در صبح امروز وارد و هدایا برای این

مرد کردی بیاوردند • و او بآن هدیه فرحناک شده و از عاقبت

امر غافل است • • مکتوب یاران ما از سواحل شام برسد

که حاضر کارو مهبای جنک و بیگار میباشد و در نخستین

آماره حرکت خواهند نمود • پس بدین مژده خوشحال باشید

و در وصول بمقصود خاطر آسوده دارید

پس عماره یمنی انشاعر مشهور در مقام سخن برآمده و

بقا ضلعویرس و داعی الدعاة که در درات فاطمیه دارای مناسب

عالیه بودند نظر نموده گفت بدرستی که ای آقای ما شریف ابوالحسن

بواسطه آن نسب شریف و نژاد بزرگی که دارد رتبه خلافت را

شایسته و سزاوار میباشد • بعلاوه که آقای ما مرحوم امام

عاضد بوالعهدی او وصیت کرده بوده است چنانچه در مجلس شریف جلس بشنیدید . پس بر ما واجب است که اطاعت و فرمانبرداری خود را نسبت با و خالص و صافی گردانیم تا آنکه این دولت را برونق و جلال اولیه اش باز گشت دهیم چه این دولت بواسطه مداخله مردم بیگانه و انجمنی (غیر از عرب) در آن فاسد گردیده . و این کار نیز بسوء رای اشخاصی که اطراف خلیفه سابق را گرفته بودند وقوع یافته که او را وادار کردند تا از نورالدین صاحب شام استعفاء یابد و همین امر سبب شد که زمام امور جمهور بدست ابن اوسف (صلاح الدین) افتاد ولی ما باید همینکه تدبیر خود را کار برده و زمام امور را بچنگ گرفتیم از اینگونه خطا کاری اجتناب و زوم و مناسبت درستی را بکسی واگذار ننمائیم مگر آنکه « خلاص را اوداش اطمنان داشته و جانسپاریش را در پیشرفت دعوت علوی یقین دانیم . و این اشخاص هم از عرب باشند چه ما خود عرب و اصل و ماده اسلامیم و قرآن نیز نزل ما نازل شده پس سزاوار نیست که جز عرب کسی دیگر را در کار خود شریک دهیم چنانکه دیگران کردند .

آنگاه عبد الصمد کاتب اسخن آمده گفت بارك لله بتوای برادر منی دیگر زمان ضعف و سستی گذشت و خدای را بدانکار سپاس میگذاریم ابن خلیفه ما (ابو الحسن اشاره نمود) میانة عاقبت اندیشی و زیرکی جمع نمود ، و این روایت ما هم (اشاره بعویرس نمود)

در احوالت رای و تدبیر مثل و مانند ندارد و ...
پس مردی که ناآنوقت منفکرانه نشسته و تکلمی نمی کرد
و گویا در امر مهمی فکر می نمود و بآنچه که میانه حاضرین می
گذشت التفاتی نداشت همین که کلام عبد الصمد را در خصوص
امر وزارت و وزیر بودن قاضی عویرسن بشنید سر بلند کرده
حرف او را بریده گفت: هنوز در امر وزارت اتفاق آراء بدست
نیامده ، و من با آنکه قاضی زرگوار را بسی محترم می شمام
او را در منصب وزارت ذبح نمی دانم بلکه این رتبه را به سلاله
وزراء که آل رزیک باشند مخصوص میدارم چه این جنات
بودند که در عهد خلفای سابق این امر ترك و اعمده گرفته
و بخوبی هم از پیش بردند ، و ایشان را در این کار بر دیگران
برتری و فضلی شایان است و سزاوار نیست آنرا بر آنها منتقل
و واگذار نمود ...

و مردی دیگر هم که در اثنای سخن روی آن شخص بر
ای خاسته و با ابوالحسن زیر گوش سخن میگفت از روی عدم
رضایت سر خود می جنبانید در مقام سخن برآمده حرف آن مرد
را بریده گفت آرام بفرید و بر رتبه و منصبی که حق و شایسته
است منازعه و مجادله ننمائید که این منصب را ما دیروز گذشته در
قبضه داشتیم

پس آن مردی که از وزارت اولاد رزیک سخن می گفت
بخندید و گفت میخراهی که وزارت به اولاد مشاور بر گشت

کنند ؟ . آیا تمام این مصائب از وزارت مشاور نبوده ؟ آیا همان او نبود که این شهر با عظمت را بسوء تدبیر خود بسوزانید ؟ بدان که رتبه وزارت جز با ولاد رزیک با حدی لابق نیست . و ما ئیم نخستین اشخاص که ان رتبه ذبحق میباشم

پس ابوالحسن - بحال تبسم و مهر بانی بسخن در آمده گفت : خشم و غیظ خود را تسکین نمائید و هوش و عقل خود باز آیند . ما را شایسته نیست که اکنون بر سر رتبه و منصب با یکدیگر متنازعہ نمائیم بلکه باید بیکدیگر دست اتحاد داده و این دشمن مقتدر زورمند را از مملکت خود بیرون کنیم و چون بدین کار موفق آمدیم البته در هر کاری باتفاق آراء صائبه عمل خواهیم نمود ...

آن مرد رزیک در جواب گفت البته باید ابوالحسن مباحثه در مراتب و مناصب را بکنون مهم نشمارد چه خود بواسطه اتسایش بسلاسه عبیدی ها رتبه خلافت را در یافته و براریده دولت بزوری تکیه خواهد داد . و هیچ کس نیز او را در صحت نژادش مورد ابراد و اعتراض نخواهد نمود چه جلس شریف بنا بر آنچه که از امام مرحوم شنیده بود بر راستی و درستی آن شهادت داده است و از روی استخفاف و استهزاء بخندید

فصل ۴۷ : یورش و دستگیری

فراقوش تمام سخنان آنها را شنیده و حرکات ایشان را

بدید . و جوهر نیز در خدمتش ایستاده و آنچه را که در آن
مجلس می‌گذشت میدید و می شنید . پس قراقوش بهمان قدر
که شنیده و دیده بود قناعت کرده به جوهر توجه نمود و به
اشاره گفت: چراغ در کجا است - آن را بیاور . او نیز پائین
رفته آنرا بیاورد

پس قراقوش چراغ را گرفته و بر جایی بلند برآمد و آن
را چندین دور محرات آسپائی بگردانید . پس فرود آمده
چراغ را پنهان نمود و باز سمت آن سوراخ رفته مجلس را نشا
می کرد . در آنوقت حاضرین هم افتاده هر يك سخن می
گفتند و با یکدیگر به مباحثه و مناقشه مشغول بودند و آن
فأما فرمادشان بلند تر و غوغا بیشتر می شد که ناکار بآرن
و مردان قرقیش از هر طرف هجوم آورده داخل مجلس
شدند و به گرفتار کردن حاضرین اقدام نمودند . و از
همه آن جهت کسی نبود که در مقام دفع برآید چه ابتدا چنین
اتفاقی بخاطر شان نمیرسید و لوزم مدافعه را فراموش کرده و
چیزی برای آن کار نداشتند جز تندی زبان و قسریه و فغان
در آن محل قراقوش که بیشتر خیالش در گرفتاری ابوالحسن
بود با شخص گرفتار شده توجه نموده او را در آستینان ندید
و گمان کرد که او را از مجلس بیرون برده اند . و چون
یقین نمود که گمانکاش آنجهت را گرفتار کرده اند بجوهر
اشاره نمود تا پائین رفته بقاهره مراجعت نمایند . پس جوهر

نیز چراغ بدست گرفته و پیش او روان گردید و قراقوش
نیز دنبالش برفت . و هنوز بر آنطاق کوچک پا نهاده بود که
ناگهان آواز بانی شنیدند که در زیر آنطاق بسرعت روان است
و جوهری که خورده قراقوش در آن روشنائی ضعیف بداعمال
نگریسته هیکل مردی را با جبهه و عمامه بدید که بشتاب
میرود و او را شناخت جوهر آهسته . او گفت این ابوالحسن
است بیا زود باو برسیم . پس چراغ را خاموش کرده بتندی
از آنجا فرود آمدند تا او را گرفتار سازند . و بغیالاش
میرسید که در همان مکان بنا بقرار دادی که پیش از آن با
صاحب منزل نموده است خواهد ماند که صاحب فرار نماید
پس هر دو پائین آمدند و چون جوهر لپام راهی آنخانه
را میدانست قراقوش را دلالت می نمود . و هر دو گوش خود
را فرا داشته و ابتدا صدای پا و آوازی شنیدند مثل اینکه
آن شب و هیکل سایه بوده و تابود گردیده است . پس قراقوش
خواست تا چراغ روشن نماید و آنمخل را تجسس کند و جوهر
را بدینکار امر نمود و خود نیز خنجر کشیده مهیا شد تا هر
کس بر او حمله نماید از خود دفاع کند . ولی هنوز جوهر
چراغ را روشن نکرده بود که صدای باز شدن در را شنیده هر
دو بدامنست بدویدند و در را باز و کشاده دیده و کسی را نیافتند
پس چراغ را روشن کرده و در گوشه و کنار و هر جایی که ممکن
بود کسی در آن پنهان شود جستجو نموده احدی را بدست نیاوردند

و یقین نمودند که آن منگار غدار فرار کرده و خود را از آن محاصره
بخلاس نموده است. قراقوش بچوهر گفت که آیا یقین داری که
این ابوالحسن بود که فرار نمود؟

گفت احتمال قوی میدهم که خود او بوده و شاید هم
کسی دیگر بوده است.. اکنون بیا این اطراف را تفحص
نمائیم شاید او را بیابیم. اگر او را در اینجا بدست بیاوریم در
میان گرفتار شده ها تفحص میکنیم که شاید او را گرفتار کرده
و برده باشند. و اگر در بین آنها هم نبود معلوم میشود که
تهیده فرار خود را از پیش دیده و نجات یافته است

پس از خاله بیرون آمدند و قراقوش سوار قاطر شده گوشه
و کنار و اطراف آنخانه را گردش کرده اثری از او
نیافتند و بحال قاهره شتافتند بهاء الدین میرسید که ابوالحسن
فرار کرده و نجات یافته باشد و اتفاقاً ترش نیز در جای خود
صحیح و درست بود

گرفتار شدگان پس از استنطاق که کار و رفتارشان معلوم
شد محکوم باعدام شدند و مقدم بر همه عماره یعنی بود که در
دوم رمضان ۶۹۵ هجری مملوک گردیده و دیگران هم رچوبه دار مقام
گرفتند. و خیابان صلاح الدین از بابت این جماعت آسوده شد
ولی همچنان دربار ابوالحسن که رئیس فتنه جوانان و پیروسیه
کاران بود باندیشه اندر بود

روز بعد از گرفتاری آن جماعت سیده الملك یاقوته را

تکلیف نمود که عملیات صلاح‌الدین را جستجو نماید و چون دانست که آن جناب را گرفتار کرده اند خوشحال شد ولی از فرار ابوالحسن که مصدر و متشاء تمام زحمات و صدقاتش بود دلگیر گردید. و میدانست که آن پست منش را در پیشرفت مقصود خود از هیچ کاری آبا و انکار نخواهد بود که نه مراعات حقی خواهد کرد و نه از حرام اجتناب میباید. پس بی‌آفوتی متوجه شده و گفت صلاح‌الدین بمقصود خود فیز و نایل گردید اما (و سکوت نمود)

باقی مقصود او را دانسته گفت من سعی از نجات آت جنایت کار مگرد و تنک دل شدم ولی چه باید کرد ناچار باید که نتیجه کینه و مکرش را در یابد چه خدا سزا دهنده اوست برای ما نجات و فرار از چندان مهم نباشد در حالتی که منظور نظر مرحمت آن صلاح‌الدین میباشیم اکنون آمده‌ام تا ترا بچیزی که از این اندوه نسلی میدهد اشارت دهم سینه بکه خورده و مدتی بود بواسطه اضطرابی که در باره عباد‌الدین داشت از شنیدن هر خبر تازه پریشان میشد پس گفت : چه خبر است ؟

باقی خندید و گفت من به نیابت عباد‌الدین ترا عتاب و سرزنش می‌کنم چگونه آمدت فاسد او را فهمیدی و دانستی که او را پیش از سفرش دیده و با او سخن گفته و از مکتوش هم معلوم کردی که بزندان اندر است

و حال آنکه حالت او را از قاصد ابرسیدی تا اطلاعات
افزون کرد و در صدد بر ایامدی تا باو مکتوبی بفرستد ؟
سیده آهی بر آورد و گفت آه ای باقونه ایبا خیال میکنی
که از این مطلب غافل مانده باشم ؟ نه . بلکه دیدار قاصد
عمادالدین مرا بسی خوشحال میسازد . و عازم بودم که او را
نزد خود احضار نمایم اکنون در کجاست .
گفت : هاء الدین اکنون من خبر داد که قاصد دیدار تو را
طالب است چه عمادالدین او را بدینکار تکلیف نموده است .
سیده را از استماع این سخن گونه ها کلکون شد و
خوشحالی سراپایش را فرا گرفته فریاد بر آورد عمادالدین او را
دیدار من وادار کرده است . . . سپاس خدای را که
بفکر من می باشد . . . پس معلوم میشود که مرا دوست
میدارد . پس بحال خود بیژ گشت و بر آن شتاب زد کی نام
شده بشرم اندر شد . و روی خود را از طرف باقونه گردانیده
و پرده که با انواع صورتهای و اشکال منقش و مزین بوده
توجه نموده بتها شای آن مشغول گردید
پس باقونه بسدای آهسته گفت امان از دوستی و عشق
چگونه سیده الملك را که از سلاله خلفا و نژاد سلاطین است
اینگونه خوشحال مینماید وقتی که از حالش جوانی پرسش کنند
از رتبه . . . سیده بشتاب حرف او را بریده گفت : چیزی
از عمادالدین در زبان میاور که در نظر من برتر از خلفا

و سلاطین است . . راست میگوئی که دوستی و عشق . . آه
بحالی افتاده ام که بیشرمانه نزد تو بکلمه عشق و دوستی تلفظ
می نمایم . . ای عشق را قوه بیش از این هاست و چون بسر
پنجبه زور مند خود کرببان هرکس را بچنگ گیرد خلاص و رهایش
صورت وقوع نپذیرد . . اکنون قصد کجاست اورا بکوی تابیاید

فصل ۴۸ پیام دوست

پس با قوتی از غرفه بیرون رفته بعد از اندکی پیامد
و با او جزائی همراه بود در لباس سفری اهل بیت المقدس وان
عبادت بود از کوفیه (چغبه) که مانند مقنعه بسر انداخته
و شاور ککو تاهی دریا کرده و کمر بندی پهن بکمر بسته
و خنجر کوچکی در آن فرو برده و پاتا به پیچیده
بود تا در پیاده روی راحت باشد
پس چون قاصد بگرفته داخل شد با نهایت ادب تعذیب
بجا آورده بایستاد . سیده نیز معجز خود را بر صورت انداخته
اورا مر حبا گفته پرسید اسمت چیست ای جوان ؟
گفت جر جیس نام دارم . گفت پس باید بمذ هب مسیح باشی
گفت ای خاتون من . گفت از کجای می آئی
گفت از بیت المقدس آمده ام و مکتوبی برای سلطان
صلاح الدین آورده بودم که دیشب بار دادم . ولی صاحب آن
مکتوب مطلب مخصوصی بمن اظهار داشته و ابلاغ آنرا بمن

تکلیف کرده و متعلق است به سیده الملك .

سیده گفت آن مطلب چیست ؟ بگو که تو اکنون

در نزد سیده الملك میباشی .

پس آن جوان با احترام سر بزیر انداخته گفت کدام يك ارشما

جو نفر سیده الملك هستید ؟ با قوته پیش آمده انشا تونش

اشاره نمود و گفت این خاتون ما سیده الملك است بگو هر چه

داری . و امیدوارم که در گفته های خود راستگو باشی .

گفت : اگر راستگو نبودم چه علت داشت که بخند مت این

خاتون برسم خاصه صکه امری را که ابلاغ میدارم رازی است

پنهانی که احدی جز من بر آن اطلاع ندارد . . و اگر چنان نبود

هرآبینه من که عالم بغیب نبودم تا بدانکار اقدام نمایم .

با قوته ؛ گفت راست میگوئی ای جوان آفرین بتو . و خواست

تا خودش از یرسش حال عماد الدین آغاز کرده باشد . پس گفت

چگونه بود حال عماد الدین وقتی که از او مفارقت نمودی

گفت : دیگر او را عماد الدین نام نیست ای خاتون من بلکه

اکنون باسم عبدالجبار نامیده میشود .

گفت بسیار خوب اسمی است . چگونه با او آشنا شدی

و چه کس این مطلب مهم را بتو اظهار نمود ؟

گفت : من او را در آن موقع سختی دیدار نموده و شناختم

و چیزی از آشنائیم با او نکند بشد صکه بر اخلاقش عاشق

و واله گردیده و جان نثارش شدم . او جوانی است بیباکند

و همنا در مروت و جوانمردی طاقور بگفتا
و چون سیده الملك این تعریف را از او بشنید از
حوش عالی اویش بدرخشید و دلش در بر بطیبت و برای استماع
بقیه سخنش کردن بکشید

ایا با قوته بسادگی گفت عجب ! تو عاشق او هستی ؟ . .
بگو که اینکار چگونه و قوع یافته . . و خبر مهمی را
که آورده چیست ؟

گفت عبادالدین از راه بیت المقدس سمت حلب روانه
بود برای کاری که من ندانستم پس فرانگیها او را بخدعه گرفتار
ساخته و زندانش بردند . . و من نیز مانند او در زندان بودم
و در آنجا یکدیگر را شناخته اخیلاقش را ملوکانه یافتیم .
و دلبستگی سختی با هم پیدا کرده او را دوست داشتم و او نسبت بمن
اخلاص ورزیده و راز دل خود را بیگدیگر گفتیم ولی از بابت
سیده الملك چیزی اظهار نداشت . تا آنکه مرا فرصتی بدست
آمده از زندان بیرون شدم و در خدمت صاحب بیت المقدس که
فرانگی است تقرب یافتیم و در خیال بودم که فرصتی بدست آورده
در خلاص دوستم عبدالجبار اقدامی نمایم ولی بختم یاری نکرد ،
لکن همیشه نزد او آمدم و شد میکردم و بتسکین حالش می
گوشیدم . و در آن اثنا بر فوت امام مرحوم خدایش رحمت
کند مطلع شده تغییرات امور و احوال را فهمیده انتقال اهل
بیت خلیفه را از قصر خلافت بدین عمارت دانستم . و هر چه را

که آگاه میشدم باو خبر میدادم و از جمله واقعه اتحاد و همدستی
امرا بود بر علیه سلطان چنانکه دانستی . و در آنحال صاحب
بیت القدس عازم شد که هیئتی از رجال خود را برای تقدیم
هدایا و تحف بخدمت حضرت سلطان ارسال دارد و مرا دلیل
و راهنمای آن جماعت قرار داد . پس چون برای وداع بنزد
عبدالجببار رفتم مرا تکلیف نمود که مکتوبی از او به سلطان
صلاح الدین رسانم . و آنگاه مرا سفارش کرد که از خاتون
خود سیده الملك نفحص نموده او را دیدار کنم و حالش
را پرسش نمایم و سلامتی مزاج و صحت حال و امور او را
برایش خبر بدم . این است که اکنون در خدمتش ایستاده و
بدیدارش مشرف شده‌ام

یاقوتنه گفت وی از علاقه و ارتباط خود بسیده چه چیز
بر تو اظهار نمود ؟

گفت تفصیل بزبانی اظهار نکرد چه وقت ما چندانی
طولانی نبود که بدانکار مأذون باشیم جز اینکه از سخنان چنان
فهمیدم که خاتون را بسی تجلیل و تعظیم میدارد . و بخاطرش
رسید که شاید من اطمینان نگرده و سختم را صدق ندانید -
پس این بود که این جواهر را بمن داد تا آنرا گواه راستی سخن
خود گیرم . و دست بچیب خود برده محفظه از آن بیرون آورده
بیاقوتنه داد . یاقوتنه آنرا باز کرد و در آن نگریده سیده الملك
بداد . و سیده همینکه آنرا بدید آهسته گفت این یکی از

جواهرهای گردن بندی است که در آن شب باو دادیم . و اطمینان
عهادالدین را با نحوان یقین نموده بجانب او تلمذت شده گفت راست
میکوئی . . ما یقین کردیم که از بجانب او رسول و قاصد
می باشی . پس اکنون بگو که حالش چگونه بود و چه وقت
از زندان بیرون خواهد شد و چون بیرون آید بدینجا خواهد
آمد یا نه ؟

گفت : الحمد لله بخیر و خوبی اندر است و زودی هم
انشاء الله از زندان بیرون خواهد آمد . ولی کان ندارم که
بکسره بدینجا بیاید چه البتام کار مهمی را که نمیدانم چیست
در عهده گرفته است و همینقدر بمن سفارش نمود که بخاتون
بگویم چون از کار خود فراغت یافت البته زودی به خدمت
خواهد رسید .

پس سیده را از اینخبر کرفتگی پیدا شده سرازیر انداخت
و قدری نامل نموده سر بلند کرد و گفت همین قدر که حالش
بسلامت است کافی است . . زگر امانی بتو سپاریم به او
خواهی رسانید ؟

آنجوان دست اطاعت بر سر نهاده گفت چگونه نمیکنم ای
خاتون که منتها آرزویم اینست که باو خدمتی نمایم
پس سیده یاقونه را نزدیک طلبیده او را امر فرمود تا
چند قطعه جواهر بیرون آورده و در محفظه نهاده مکتوبی نیز
به عهده الدین بنویسد . و در آن مکتوب پابدار می نمود را

بر دوستش مؤکد و مشروح داشته . بر او ظاهراً سازد که بازگشت او را از این سفر با نهایت سیر و تحمل منتظر و متوقع می باشد . . . یاقوته نیز فرمان خانبون خود را انعام داده محفظه جواهر و مکتوب را در کیسه نهاده سر آنرا بدوخت و به آن جوان بسپرد . و نیز پنجاه دینار برسم انعام و قیمت پایش باو بذل فرمود پس آن جوان امانت و انعام را گرفته سیاحتش را بجای آورد و برقت . و سیده الملك مدتی پس از رفتن یاقوته بگفتگو نشسته مدام از عباد الدین سخن می گفت و یاقوته نیز او را دلداری داده و به صبر و تحمل امرش می نمود .

فصل ۴۹ سلطان نور الدین

اما ابوالحسن چنانکه گفتیم در آن شب فرار نموده خود را از گرفتاری خلاصی بخشید چه از فرط زبرکی و هشیداری هر چیز را پیش بینی کرده احتیاط خود را بعمل آورده بود و راهی از آن مجلس بخته یهودی باز کرده که اگر محضه روی دهد از آن راه بی آنکه توجهی بحال دوستان و یاران خود کند فرار نماید

پس چون فرار و نجات موفق گردید چند روزی خود را پنهان نمود تا آنکه از عاقبت کار و همدستان خود مطلع شد که چگونه با اعدام محکوم شدند و همگی بر سردار مقام گزیدند پس از تصور

و اهلش مایوس گردید ولی حرص و طمعش نه چندان بود که از خیال خود باز ایستد بلکه هر امر محالی را ممکن تصور میکرد. و آدمی را حال نرا اینست که چون بچیزی راغب و مایل شود هر چند دستیابی بان را هم بعید و دور بیند رغبت و میلش آرا نزدیک و قریب الزقوع میباشد. ابوالحسن نیز بدان سوء خیال گرفتار بود. پس چون خود را در این اقدام نا امید دید بفکر تزیینی دیگر افتاد که اگر هم نازوی خود نرسد اقلاً انتقامی از سیده الملك کشیده نشفی قلب بر کینه اش حاصل آید. باشد و در اننای ایامی که بینها او سر میبرد دانسته بود که سیده در کشف راز آنها بخادم خود جوهر استعانت جسته و او بوده است که اتفاق آنها را بی نتیجه نموده است. پس کینه اش نسبت به سیده زیادت یافته بعد از فکر بسیار چنان بخاطرش رسید که دست توسل بدامان سلطان نور الدین صاحب شام زند • و امراری را که مطلع شده و رغبت و میل صلاح الدین در استقلال بحدومت مصر متعلق است بنور الدین ابلاغ دارد و او را بر انگیزاند تا بر محاربه صلاح الدین اقدام نموده او را بزور و جبر از مصر خارج سازد • و خود نیز در آن محاربه شاهد و نظر بود. پس از فتح و غلبه شامی بر مصری سیده را بچنگ آورده تلافی گذشته هارا از او بنماید • • ویسی خوشحال شد که چنین خیالی به خاطرش رسیده و هر سختی و دشواری که در این راه بنظر می آمد سهل و آسان شمرده آرزوی خود را بر

آورده میدید

پس چون بدترستی وصحت رای و خیال خود قانع شد به اندیشه فرار افتاده لوازم آن را فراهم نمود و شبانه با لباس میدل از مصر خارج و بسمت شام رهسپار گردید . و بشتابی هرچه تمامتر مسافت بین آن دو محل را طی کرده تا بدمشق رسید و بلباس تجار مصری در آمده در یکی از کاروانسراهای آن شهر که نزدیک قلعه واقع بود منزل نمود . و سلطان اوردالدین در آن ایام در قلعه منزل و مسکن داشت . . . و آن سامان بوحود آن سلطان عظیم الشأن مفتخر و سرافراز و سکنه ش به فتوحات متوالیه و فیروزی های بی در پی که برای آن سلطان محترم در مواقع عدیده بر طایفه فرنگ روی داده بود خوشحال و فرحناک بودند . ولی ابو الحسن هنوز در غرفه خود جای نگرفته بود که شنید مردم از تقاضای سلطان سخن می گویند و بسی برحالتش قلق و اضطراب دارند چه چند روزی بود که به مرض خنق مبتلا شده بود . پس آن رو با حیلہ باز به فکرانشد که وسیله بدست آورد و خود را بحضور سلطان برساند و آنچه را که از بری افساد حال صلاح الدین تهیه نموده است اظهار و مکشوف دارد . و برای انجام این کار پرسش نمود که طبیب سلطان کیست . و دانست که « رحیمی » است از حاذق ترین اطبای آن زمان و بسی خوشحال شد چه او را از سابق می شناخت . پس برای ملاقات او بتخانه اش رفت و طبیب که در

منزل بود از قدوم ابوالحسن خیر شده او را بخوشحالی پذیرائی نمود چه سابقاً او را در مصر دیده و از تقریبش به خلیفه آگاه بود . پس ابوالحسن حال سلطان را از او پرسش کرد و او گفت سلطای بمرض خنق مبتلا گردیده و اکنون بواسطه ابا و انکاری که از فصد نموده مرضش شدت کرده است . ابو الحسن اظهار تأسف نموده گفت آیا مرا میسر نمیشود که او را ملاقات کرده شاید بفصد کردن راضی و قانعش نمایم و بعلاوه مرا خبری است که می دانم از شنیدن آن بسی خوش حال خواهد شد .

پس طبیب چنان فهمید که میتواند در استرضای سلطان بفصد نمودن از ابوالحسن استعانت نماید . و نیز میدانست که سلطان از جهت مصر بسی مضطرب است و یقین دانست که چون از قدوم ابو الحسن خیر شود بیدارش مایل گشته او را با همان حالت مرض اجازه ورود و ملاقات خواهد داد تا شاید از امور مصر واقعه تازه مطلع گردد . پس ازار مهلت خواسته انجام کار را بفردا محول نمود

چون روز دیگر شد ابوالحسن او را ملاقات کرد و معلوم شد که سلطان حالش از روز گذشته بهتر است و بیدارش اشتیاق دارد پس پذیرفت خبر فرحناك شده بتفق طبیب بسمت قلعه ره چار گردیدند . و چون بدالجا داخل شدند ابتدا طبیب پیش رفته سلطان را از قدوم ابوالحسن خیر نموده و زودش را

اجازه بخواست . سلطان نیز اجازه فرمود و ابوالحسن داخل شد
و همی در ترخیص تحیت و احترام سلطان اظهار تعلق و چایپلوسی
مینمود . و ابوالحسن را در باره سلطان سابقه معرفتی بود و
پیش از این یگدیگر را شناخته و مکرر باهم ملاقات نموده بودند
و در آن ایام سلطان را قوی بنیه و خوشرو و تر دماغ دیده ولی
در این حال او را متغیر الحال بدید

و سلطان نور الدین مریدی بود کندیم گرن بقامتی رسا و
جبینی کشاده و طلعتی نیکو و چشم هائی در کمال شیرینی و
حلاوت که چون بر کسی نظر میکرد او را بخود مجذوب مینمود
و تقریبا کوسج بود که در تمام صورتش جز بر زنج موئی نداشت .
ولی شهنش مرض رنگش را دگرگون ساخته و درخشندگی و حلاوت
چشمانش را خاموش و افسرده نموده و بشاشت و خوشروئیس را محو
و زایل کرده بود . پس چون ابوالحسن را دید که برون می
آید خود را بنا به عادت سابقه بملاطفت و خوشروئی و داشته
بر روی آن محتمل تبسمی شیرین بنمود

پس ابوالحسن بشتاب پیش رفته و بر دستهای او افتاده
چنان را نمود که میخواهد آنرا ببوسد ولی سلطان او را از آن
عمل باز داشته اشاره اش نمود تا بشینند . و آن غرقه که سلطان
در آن جای داشت . چون از منازل غیر رسمی بود از اسباب و اذات
ملوکانه عاری و جز هبلی مختصر چیزی در آن نبود . چه سلطان
اتفاقا در آنجا سکونت کرده و تا کهان بمرض مبتلا شده و

دیگر نتوانستند که مبل و اسبابی شایسته جدا بجا آورند یا آنکه او را بجای دیگر نقل نمایند و این بود که آن عارف را بهمان حالت سادگی باقی گذاشته و فقط ثبوت معنوی آن که وجود سلطان باشد اکتفا نمودند.

ابوالحسن بر مسندی بنشست و گفت: حال آقای ما امروز بر چکواه است. امیدوارم که بصحت اندر باشد که سلامت درات بصحت او منوط و تندرستی اسلام بشفاش مربوط است و امید است که بحضور خود او را آزار نکرده باشم.

سلطان با صدای کمی که از شدت مرض ضعیف شده بود گفت خدای را در هر حال پاس میکندارم... از قدم تو بی اندازه خوشحال شدم چه میدانم که از مصر می آئی و از حال دوست و حبیب ما و وزیر محترم ما ملک ناصر بی خبر نیستی او را بچه حال گذاستی.

ابوالحسن چون شنید سلطان نور الدین دشمن او صلاح الدین را لفظ درست و حبیب نام میبرد دلتنگ شد و او را بفأل بد گرفت ولی بحیله گری و روپناه بازی در آمده گفت بخراست خدا در سایه مرحمت و عنایت آقای ما حضرت سلطان ملک عادل بخیر و خوبی اندر میباشد.

گفت حال مصر و امور آن بچه کیفیت بود.

گفت من از آن مکان مفارقت نمودم در حلقی که میکنم بش دیدار آقایم حضرت سلطان دام بقائه را بشدت شایق و طالب